

بگردم و از آن دری که باز است وارد شوم چون از این قلعه و بارو نخواهم توانست بالا بیایم.»

«همانجا بمان. من دسته کلید را با خود دارم، شاید بتوانم در را باز کنم. اگر نشد آنوقت می‌روم و کلید در را می‌آورم.»
کاترین رقص کنان و آواز خوانان پشت در ماند و من کلیدها را یکی پس از دیگری امتحان کردم و فهمیدم هیچکدام به قفل در نمی‌خورد لذا درحالی‌که بار دیگر خواهش می‌کردم همانجا بماند تصمیم گرفتم سرعت برگردم و از درون عمارت کلید را بیاورم ولی در همان لحظه که می‌خواستم دور شوم صدای سم اسبی به گوشم رسید که نزدیک می‌شد. بر جای خود ماندم و کاترین نیز از رقص کردن و خواندن باز ماند و ساکت شد.

از پشت در به صدای آهسته پرسیدم: «آن اسب‌سوار کیست؟»
کاترین با لحنی مضطرب جواب داد: «الن، کاش می‌توانستی هرچه زودتر در را باز کنی.» سپس صدای اسب سوار شنیده شد: «اوه خانم لیتتون! از دیدن شما خوشحالم، زیاد عجله نداشته باشید زیرا من باید با شما چند کلمه حرف بزنم و توضیحاتی بخواهم.»
کاترین در جواب گفت: «آقای هیت کلیف، من با شما حرف نخواهم زد. پاپا می‌گوید آدم بدجنس و شریری هستید و هم از من و هم از او نفرت دارید. الن هم همین حرف را می‌زند.»

هیت کلیف در جواب گفت: «این موضوع چندان مهم نیست. من از پسر من که دیگر نفرت ندارم و حالا هم بخاطر اوست که می‌خواهم با تو صحبتی بکنم، بله، تو حق داری سرخ شوی. تا دو سه ماه پیش مگر مرتب برای لیتتون نامه عاشقانه نمی‌نوشتی؟ بخاطر آن کار هردوی شما باید شلاق بخورید و تنبیه شوید. مخصوصاً تو که بزرگتر از او هستی و اول نامه‌نگاری را شروع کردی. نامه‌هایی که برای لیتتون می‌فرستادی اکنون در اختیار من است و اگر بخواهی نسبت به من بیش از این گستاخی و جسارت نشان دهی آنها را برای پدرت خواهم فرستاد. به گمانم تو از آن سرگرمی و تفریح دلسرد و منصرف

شدی که آن را رها کردی. اینطور نیست؟ ولی آیا خبر داری با این کار چگونه لیتتون را دچار افسردگی خاطر و اندوه ساختی؟ او واقعاً به تو علاقه‌مند شده و عاشقت گشته بود. هم‌اکنون در آرزوی دیدار توست و از بیوفائی و بیعاطفگی تو قلبش شکسته است. با اینکه هیرتن او را بخاطر عشق بیحاصلش دست می‌اندازد و من نیز کوشش فراوان بخرج داده‌ام بلکه فکر تو را از سرش بدر کنم ولی نتیجه‌ای حاصل نشده است و او روز بروز ضعیف‌تر و افسرده‌تر می‌شود و اگر تو به دادش نرسی ممکن است قبل از تابستان سال آینده از غصه هلاک شود و آرزوهایش را به گور ببرد!»

من از پشت در فریاد برآوردم: «چگونه جرأت می‌کنید به یک دختر معصوم و بیگناه اینطور دروغ بگوئید. خواهش می‌کنم بروید و اینگونه خاطر دخترک را با دروغهای بیشرمانه خود مشوش نسازید. میس کاتی! من همین الان قفل را با سنگ می‌شکنم و در را باز می‌کنم. تو نباید حرفهای دروغ و بی‌اساس وی را باور کنی. خودت قضاوت بکن آیا ممکنست کسی به این سادگی از عشق یک نفر غریبه بمیرد؟»
مرد اهریمن‌صفت که آنطور غیرمنتظره سررسیده بود گفت:

«من تصور نمی‌کردم کسی در آنجا گوش ایستاده باشد. الن دین احوالت چطور است؟ من از تو خوشم می‌آید ولی در عین حال از این موزیگریها و دوروییهایت بسیار متنفرم. چطور حاضر شدی اینطور بیشرمانه دروغ بگوئی و وانمود بکنی که من از این طفلک معصوم متنفرم؟ چگونه جرأت کردی با نقل دروغهای شاخدار و تهمت‌های ناروا او را از من بترسانی و مانع شوی پایش به در خانه‌ام برسد؟ کاترین لیتتون بدان که تنها اسم تو کافیت تا مهر ترا در دلم پدید آورد. دخترک ملوس، من این هفته به سفر خواهم رفت و در خانه نخواهم بود، خودت برو و ببین آیا من راست گفته‌ام یا نه. در آنجا پسر عزیزم در انتظار توست! فکر کن اگر پدرت جای من باشد و لیتتون به جای تو، آنوقت اگر یک چنین خواهشی بکند آیا نباید پذیرفته شود؟ آیا در چنان موقعیتی انتظار نداری محبوب بیوفا و

